

سوی دیگر

سوی دیگر

آلفرد کوبین

مترجم
علی اصغر حداد



نشر ماه

تهران

۱۳۹۵

Alfred Kubin

Die andere Seite

Ellermann Verlag, München, 1975

چاپ اصلی:

G. Müller Verlag, München und Leipzig, 1909

سرشناسه:	کوبین، آلفرد، ۱۸۷۷-۱۹۵۹ م.	Kubin, Alfred
عنوان و پدیدآور:	سوی دیگر؛ آلفرد کوبین؛ ترجمه‌ی علی اصغر حداد.	
مشخصات نشر:	تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۴.	
مشخصات ظاهری:	۲۸۰ ص.	
شابک:	ISBN 978-964-209-238-3	
یادداشت:	فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.	
یادداشت:	عنوان اصلی:	<i>Die andere Seite</i>
موضوع:	داستان‌های آلمانی - قرن ۲۰ م.	
شناسه‌ی افزوده:	حداد، علی اصغر، ۱۳۲۳-، مترجم.	
رده‌بندی کنگره:	۱۳۹۴ آ ۲۳ / ۲۶۳۳ PT	
رده‌بندی دیویی:	۸۳۳ / ۹۱۴	
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی:	۳۹۹۵۵۱۰	

فهرست



بخش اول: دعوت

..... ۷

فصل اول: دیدار ۹

فصل دوم: سفر ۳۱

بخش دوم: مروارید

..... ۴۵

فصل اول: ورود ۴۷

فصل دوم: مخلوق پاترا ۵۱

فصل سوم: زندگی روزمره ۵۹

فصل چهارم: سحرشده ۸۹

فصل پنجم: حومه‌ی شهر ۱۳۷

بخش سوم: فروپاشی سرزمین رؤیا

..... ۱۴۷

فصل اول: دشمن ۱۴۹

فصل دوم: دنیای بیرون ۱۶۵

فصل سوم: دوزخ ۱۶۹

فصل چهارم: ژرف‌بینی — مرگ پاترا ۲۴۳

فصل پنجم: پایان ۲۵۳

پس‌گفتار

..... ۲۵۷

سخن مترجم ۲۶۱

سال‌شمار زندگی آلفرد کوپین ۲۶۷

سوی دیگر

نویسنده	آلفرد کوپین
مترجم	علی اصغر حداد
چاپ اول	بهار ۱۳۹۵
تیراژ	۱۵۰۰ نسخه
مدیر هنری	حسین سجادی
حروف‌نگار	نادیا وحدانی
لیتوگرافی	آرمانسا
چاپ متن و جلد	صنوبر
صحافی	سپیدار
شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۲۳۸-۳	
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.	



نشرماه

تهران، خیابان انقلاب، رویه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴
تلفن و دوزنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰
www.nashremahi.com

بخش اول

دعوت



فصل اول



دیدار

۱

در میان آشنایان دوران نوجوانی من انسان عجیبی بود که داستانش به راستی ارزش آن را دارد که از چنگال فراموشی رهانده شود. من تا آن جا که توان داشتم کوشیدم دست کم بخشی از رویدادهای نادری را که با نام کلائوس پاترا^۱ در ارتباط بود مطابق با واقعیت بازگو کنم، آن طور که شایسته ی یک شاهد عینی است.

در حین نگارش، با پدیده ی غریبی روبه رو شدم: درحالی که رویدادهای از سرگذرانده ام را با دقت روی کاغذ می آوردم، ناخواسته و به گونه ای نامحسوس به توصیف صحنه هایی پرداختم که امکان ندارد خود شاهد وقوعشان بوده باشم و مسلماً شرح آنها را از زبان کسی هم نشنیده ام. همگان پی خواهند برد که چگونه حضور پاترا موجب شد در سراسر یک سرزمین، به نیروی تخیل، پدیده هایی بس نادر بروز کنند. تیزبینی اسرارآمیز من هم به یقین از همین جا ناشی می شود. کسانی که خواهان توضیح هستند به آثار پر محتوای کاوشگران روح ما رجوع کنند.

با پاترا شصت سال پیش در سالزبورگ^۲ آشنا شدم، و این زمانی بود که هر دوی ما در آن شهر وارد دبیرستان شدیم. آن روزها پاترا جوانکی بود نسبتاً کوتاه قامت اما چهارشانه، که دست بالا موهای زیبا و مجعدش که حالتی آنتیک داشت می توانست

1. Claus Patera

2. Salzburg

جلب توجه کند. خدای من، آن روزها ما پسر بچه‌هایی بودیم سرکش و شیطان که سخت به ظواهر اهمیت می‌دادیم. با این حال باید بگویم که هنوز هم به عنوان مردی پایه‌سن گذاشته، چشم‌های نسبتاً درشت و کمی برآمده‌ی او را که به رنگ خاکستری روشن بود، خیلی خوب به یاد می‌آورم. اما آن روزها چه کسی به «بعدها» فکر می‌کرد؟

سه سال بعد، من دبیرستانم را عوض کردم و به آموزشگاه دیگری رفتم. نشست و برخاست با همشاگردی‌های پیشین روز به روز کم‌تر شد، تا آن‌که سرانجام من از سالزبورگ به شهر دیگری رفتم و تمام چیزهایی که در آن شهر می‌شناختم چندین سال از خاطرم محو شد.

زمان گذشت و همراه آن دوران نوجوانی من. در این میان من تجربه‌های رنگارنگی اندوختم، مردی شدم سی‌ساله و متأهل، که به عنوان طراح و تصویرگر، خوب و بد روزگار می‌گذراندم.

۲

در مونیخ — جایی که آن موقع زندگی می‌کردیم — در یک بعدازظهر مه‌گرفته‌ی ماه نوامبر، خبر دادند که غریبه‌ای به دیدنم آمده است.

«بفرمایید!»

دیدارکننده — تا جایی که در اتاق نیمه‌تاریک توانستم تشخیص بدهم — مردی بود با ظاهری معمولی که با عجله خود را معرفی کرد: «فرانتس گاوچ^۱؛ اجازه دارم نیم‌ساعت با شما صحبت کنم؟»

جواب مثبت دادم، صندلی تعارفش کردم و گفتم چراغ و چای بیاورند.

«از دستم چه کاری برمی‌آید؟» و بعد وقتی مرد غریبه کم و بیش مطالب زیرین را بیان کرد، بی‌تفاوتی اولیه‌ام نخست به کنجکاوی، و بعد به تعجب تبدیل شد.

«پیشنهادهایی را با شما در میان می‌گذارم. از طرف خودم حرف نمی‌زنم، از طرف مردی حرف می‌زنم که احتمالاً شما او را فراموش کرده‌اید. اما او هنوز شما را

خوب به یاد دارد. این مرد دارای ثروتی است که در مقیاس اروپایی افسانه‌ای به نظر می‌رسد. من از کلائوس پاترا، همشاگردی سابق شما، حرف می‌زنم. لطفاً حرفم را قطع نکنید! یک تصادف عجیب موجب شد پاترا چه‌بسا به بزرگ‌ترین ثروت جهان دست پیدا کند. دوست پیشین شما سپس دست به کار تحقق ایده‌ای شد که البته واقعیت بخشیدن به آن مستلزم داشتن امکانات مالی بی‌پایان بود. پاترا می‌خواست سرزمینی رؤیایی پایه‌گذاری کند! موضوع پیچیده است، من به اختصار توضیح می‌دهم.

نخست منطقه‌ای به وسعت سه هزار کیلومتر مربع خریداری شد. یک سوم این سرزمین به شدت کوهستانی است، بقیه‌ی آن از دشت و نواحی ناهموار تشکیل شده است. جنگل‌هایی وسیع، یک دریاچه و یک رودخانه این سرزمین کوچک را به دو بخش تقسیم می‌کنند و به آن زندگی می‌بخشند. یک شهر با چند دهکده و تعدادی واحد کشاورزی اجاره‌ای بنا شد؛ به این چیزها فوراً نیاز بود، چون ساکنان اولیه بالغ بر دوازده هزار نفوس می‌شد. امروزه سرزمین رؤیا شصت و پنج هزار سکنه دارد.»

مرد غریبه مکث کوتاهی کرد و جرعه‌ای چای نوشید. من کاملاً ساکت بودم و فقط با حالت آدمی کم و بیش جاخورده گفتم: «ادامه بدهید!»

و برایم گفتم: «پاترا از هر اندیشه‌ی تجددخواهانه به طور کل شدیداً متنفّر است، تکرار می‌کنم: از هر اندیشه‌ی تجددخواهانه، به‌ویژه در زمینه‌های علمی. لطفاً گفته‌ی مرا در این مورد حتی المقدور بی‌کم و کاست در نظر بگیرید، چون ایده‌ی اصلی سرزمین رؤیا در آن نهفته است. دیواری سراسری میان این سرزمین و دنیای پیرامونی فاصله می‌اندازد و خندق‌هایی عمیق از آن در برابر هر حمله‌ای محافظت می‌کنند. ورود و خروج فقط از تنها دروازه‌ی موجود امکان‌پذیر است و این تنها دروازه امکان دقیق‌ترین بازرسی افراد و کالاها را فراهم می‌آورد. در سرزمین رؤیا، مأمن ناراضیان از فرهنگ مدرن، تمام نیازمندی‌های جسمانی برآورده می‌شود. ارباب این سرزمین به هیچ وجه قصد ندارد یک آرمان‌شهر، نوعی حکومت آینده، بنا کند. در ضمن بدانید که تنگدستی مستمر در این سرزمین محال است. با این حال استمرار بخشیدن به ارزش‌های مادی و حفظ جمعیت و تک‌تک افراد در اصل جزو

والا ترین اهداف این جامعه نیست، نه، به هیچ وجه!... اما می بینم که شما ناباورانه لبخند می زنید، راستش این که من به سختی می توانم با کلماتی خشک چیزی را وصف کنم که پاترا با ساختن سرزمین رؤیا در پی تحقق آن است.

نخست باید بگویم که هرکس در سرزمین ما پذیرفته شود، چه به واسطه ی تولد و چه در اثر رویدادهای بعدی، ذاتاً برای سکونت در این سرزمین ساخته شده است. می دانیم که دارنده ی اندام های حسی بسیار قوی می تواند در دنیای شخصی روابطی را درک کند که از نظر افراد متوسط الحال جز در لحظاتی خاص اصولاً وجود خارجی ندارند. ببینید، هسته ی اصلی کوشش ما دستیابی به همین چیزهایی است که به اصطلاح وجود خارجی ندارند. شالوده ی درک نکردنی دنیا همین است و رؤیایی ها — آن ها خود را به این نام می خوانند — این شالوده را به مفهوم عمیق و نهایی کلمه لحظه ای از نظر دور نمی دارند. چه بسا زندگی عادی و جهان رؤیاها دو امر متضاد باشند. در اصل همین دوگانگی است که تفاهم آن دو را تا این اندازه دشوار می کند. به واقع در پاسخ به این پرسش که در سرزمین رؤیا چه می گذرد و مردم آن جا چگونه زندگی می کنند، باید فقط سکوت کنم. من می توانم برای شما فقط از آن چه در سطح می گذرد بگویم، درحالی که یکی از ویژگی های ساکنان سرزمین رؤیا کوشش برای راه بردن به عمق است. در سرزمین رؤیا همه چیز متناسب با یک زندگی سرشار از فعالیت دماغی سامان داده شده است. انسان سرزمین رؤیا با خوشی و ناخوشی همعصران خود بیگانه است. معیار سنجش کاملاً متفاوت انسان سرزمین رؤیایی، او را به طور طبیعی با این خوشی و ناخوشی بیگانه می کند. مردم ما فقط با «حال و هوای درونی» سروکار دارند، به عبارت دقیق تر، فقط در حال و هوای درونی به سر می برند. واقعیت بیرونی که رؤیایی ها آن را حتی المقدور در یک همکاری زنجیره وار به دلخواه خود شکل می دهند، عملاً فقط نقش ماده ی خام را بازی می کند. مسلماً ترتیبی داده شده است که این ماده ی خام هرگز تمامی نداشته باشد. با این همه، انسان سرزمین رؤیا جز به رؤیا، رؤیای خود، به چیزی باور ندارد. در سرزمین ما رؤیا پرورانده می شود، به آن پروبال داده می شود و ویران کردن آن خیانتی است تصور نکردنی. به همین دلیل، کسانی که دعوت می شوند تا در بنای چنین جامعه ای مشارکت کنند، به شدت مورد بررسی

قرار می گیرند. حرفم را کوتاه کنم...» در این جا گاوچ سیگارش را زمین گذاشت و با آرامش تمام به من چشم دوخت. «کلائوس پاترا، ارباب مطلق سرزمین رؤیا، به من به عنوان کارگزار خود مأموریت داده است از شما برای اقامت در کشورش دعوت به عمل بیاورم.»

دیدارکننده ام آخرین کلمات را کمی بلندتر و خیلی رسمی تر بیان کرد. بعد ساکت شد. من هم، همان طور که خوانندگانم به خوبی درک خواهند کرد، نخست سکوت کردم، چون بلافاصله از ذهنم گذشت که با یک دیوانه سروکار دارم. واقعاً به سختی می توانستم نگرانی ام را پنهان کنم. ظاهراً بازی کنان چراغ را از دم دستش کنار زد و در همان حال با تردستی پرگار و کاردک — اشیای تیز و خطرناک — را از او دور کردم.

وضعیت به شدت ناراحت کننده بود. داستان سرزمین رؤیا در آغاز کار به نظم شوخی جلوه کرد و گمان کردم یکی از آشنایان می خواهد سر به سرم بگذارد. متأسفانه این کورسوی امید لحظه به لحظه کمرنگ تر شد، و بعد ده دقیقه ای بود که به شدت دنبال راه چاره می گشتم. به واقع می دانستم که در برخورد با بیماران روانی بهترین کار این است که توهمشان را جدی بگیري. بله، ولی بالاخره هرچه باشد من غول آسا نیستم، آدمی هستم خجالتی و به واقع ضعیف الجثه که حالا این گاوچ سنگین وزن با ظاهر فرستاده ای آدابدان، مزین به عینکی بی دسته و ریشی بزی و بور توی اتاقم نشسته بود.

در آن لحظات ذهنم کم و بیش مشغول این افکار بود. در ضمن بالاخره من هم باید چیزی می گفتم. کسی که روبه رویم نشسته بود، می خواست نظرم را بشنود. بعد اگر احیاناً به سرش می زد و کنترل خود را از دست می داد، در بدترین حالت می توانستم چراغ را فوت کنم و از اتاقی که گوشه و کنارش را خوب می شناختم، آهسته بیرون بیایم.

این بود که بالحنی آرامش بخش گفتم: «بله، بله! بسیار عالی! فقط لازم است اول با همسرم مشورت کنم، بعد جناب گاوچ، فردا به شما جواب می دهم.» و از جایم بلند شدم.

اما مهمانم از جای خود بلند نشد و خیلی خونسرد بالحنی خشک گفت: «شما

در مورد وضع فعلی دچار سوء تفاهم شده‌اید، من حال شما را خوب درک می‌کنم. به احتمال قریب به یقین حرف‌های مرا باور ندارید و به زحمت سعی می‌کنید ظاهر آرامی به خود بگیرید، اما نگرانی فروخورده‌تان از سوءظن بدتری نسبت به من خبر می‌دهد. با این حال مطمئن باشید من کاملاً سالمم، مثل هرکس دیگر. آن‌چه با شما در میان گذاشتم، صد در صد جدی است. البته خودم می‌پذیرم که گفته‌ام عجیب و غیرواقعی به نظر می‌رسد. احتمالاً اگر نگاهی به این بیندازید، خیالتان کمی آسوده می‌شود.»

بعد پاکت کوچکی از جیب درآورد و آن را جلو من روی میز گذاشت. آدرس دقیق خود را خواندم، مهر و موم پاکت را شکستم و یک جلد چرمی یشمی‌رنگ ساده از درون آن بیرون آوردم. داخل جلد مینیاتوری کوچک، منقوش به تصویر نیم‌تنه‌ی مردی جوان، قرار داشت که خطوط چهره‌اش به‌وضوح نمایان بود. طره‌هایی قهوه‌ای به گرد آن چهره که به‌گونه‌ای عجیب حالتی آنتیک داشت، حلقه زده بودند. چشم‌ها، درشت و بسیار روشن، از میان آن تصویر مستقیماً به من نگاه می‌کردند: بی‌تردید تصویری از کلائوس پاترا!... در طول بیست‌سالگی که یکدیگر را ندیده بودیم، چه‌بسا یک‌بار هم به این دوست گمشده‌ی دوران دبیرستانم فکر نکرده بودم. در حین تماشای تصویری که شباهت بسیار به او داشت، آن فاصله‌ی زمانی نسبتاً طولانی در ذهنم از میان رفت. راهروهای طویل و زردرنگ دبیرستان سالزبورگ پیش چشمم آمد، دوباره خدمتکار پیر مدرسه را دیدم که غبغب موقرش را محاسنی زیرکانه به‌زحمت می‌پوشاند. دوباره خود را در جمع پسر بچه‌ها دیدم، کلائوس پاترا هم در آن میان بود، با کلاهی ماهوتی و رخت و لباسی اجباری که قیّمش به سلیقه‌ی خود به او پوشانده و او را از ریخت‌انداخته بود.

بی‌اراده، بالحنی شاد و کنجکاو، پرسیدم: «این تصویر را از کجا آورده‌اید؟»

کسی که روبه‌رویم نشسته بود، جواب داد: «به‌تان که گفتم.» و بعد با لبخندی دوستانه و محبت‌آمیز ادامه داد: «ظاهراً نگرانی‌تان برطرف شد.»

درحالی‌که می‌خندیدم، بی‌هوا گفتم: «ولی این داستان بی‌معنی است، شوخی و حقه‌بازی است!» در این لحظه حس کردم جناب گاوچ مردی کاملاً عادی و محترم است. داشت با تأنی فنجان چایش را هم می‌زد. حتماً قضیه یک‌جور شوخی بود.

خیال داشتم بعداً ته و توی آن را در بیاورم! به نظر می‌رسید که نیروی تخیلم باز کار دستم داده است. چطور می‌شد چنین مرد محترمی را به این سرعت دیوانه فرض کرد، آن‌هم فقط به خاطر چنین داستانی؟ پیش‌ترها واکنش به چنین چیزی با شوخی و خنده‌ای درخور همراه بود. وای خدای من، دارم پیر می‌شوم! کاملاً شاد و خندان شده بودم.

گاوچ گفت: «ولی تصویر را باور می‌کنید؟ دوست شما که چهره‌اش این‌جا نقش زده شده، ماجراهای گوناگونی را از سر گذرانده است. در سالزبورگ فقط چند کلاس مدرسه‌ی لاتین را گذراند؛ در چهارده‌سالگی از دست قیّمش گریخت و در بالکان و مجارستان میان کولی‌ها پرسه زد. دو سال بعد سر از هامبورگ درآورد، آن‌موقع رام‌کننده‌ی حیوانات بود، اما این شغل را با شغل دریانوردی تاخت زد و به عنوان جاشو به استخدام یک کشتی بازرگانی کوچک درآمد. به این ترتیب از چین سر درآورد. کشتی در کانتون^۱، کنار بسیاری کشتی‌های دیگر، لنگر انداخت. برنج و ارزن آورده بودند که خطرگرانی برطرف شود. پس از تخلیه‌ی بار، لازم شد کشتی باز چند روز در بندر بماند. چون کالای ویژه‌ی اروپا – موی انسان و یک‌جور خاک نرم که به کار ساخت چینی آلات می‌آمد – هنوز آماده‌ی بارگیری نشده بود. پاترا این اوقات بیکاری را بیش‌تر صرف گشت و گذار در ساحل می‌کرد. در یکی از این گشت‌وگذارها یک خانم پیر و ثروتمند چینی را از خطر مرگ در اثر خفگی در آب نجات داد. آن زن مسن که روی گل ولای سیلاب سر خورده بود، بی‌تردید در یکی از آبراه‌های فرعی رود کانتون جان می‌باخت. حاضران، زنان گیس‌بافته – این‌ها معمولاً شنا بلد نیستند – دست دراز کردند و شیون به راه انداختند، اما هیچ‌یک از آن‌ها جرئت نکرد تن به آن سیلاب گل‌آلود و تیره بزنند. پاترا، نجات‌دهنده‌ی آن زن که تصادفاً از آن‌جا می‌گذشت – استاد غوطه‌خوردن در آب – بی‌لحظه‌ای تردید به آب پرید و پس از تقلائی سخت در میان امواج، زن از هوش رفته را به ساحل کشید. زن به زندگی برگردانده شد. او همسر یکی از ثروتمندترین مردان روی زمین بود. همسرش، مردی بسیار پیر و فرتوت،

1. Kanton

به سرعت سوار بر تخت روان از راه رسید و بی آن که چیزی بگوید، نجات‌دهنده‌ی جوان را در آغوش گرفت. پاترا را به خانه‌ای بزرگ و اربابی هدایت کردند. ما نمی‌دانیم آن جا چه گفته و شنیده شد. خلاصه این که هی-یُنگ^۱ بازمانده‌ای نداشت و جاشوی فقیر را به فرزندی قبول کرد و او را نزد خود نگه داشت. سه سال بعد - از وقایع این سه سال ما فقط این را می‌دانیم که سفرهایی به بخش‌های مرکزی آسیا صورت گرفت - پاترا را می‌بینیم که به سوگ پدر و مادر خوانده‌ی خود نشسته است: هی-یُنگ و همسرش هر دو در یک روز از دنیا رفتند و وارث آن‌ها صاحب گنجینه‌هایی افسانه‌ای و بی حد و اندازه شد.»

با خنده حرفش را قطع کردم و گفتم: «حتماً حالا به داستان سرزمین رؤیا می‌رسیم. این فکر واقعاً بکر است. اگر موافق باشید، آن را به یکی از دوستان داستان‌نویسم عرضه می‌کنم. شک ندارم که می‌شود آن را به یک اثر به‌دردبخور تبدیل کرد. اجازه می‌دهید؟»

بعد به مرد غریبه سیگار تعارف کردم. مهمانم تشکر کرد. خیلی جدی آهی کشید و بعد با لحنی کاملاً جدی، آرام و خونسرد گفت: «همان‌طور که گفتم، برایم کاملاً روشن است که شما مرا آدمی گزافه‌گو یا قصه‌پرداز می‌دانید. اما در نهایت مأموریت من این نیست که سرزمین رؤیا را به عنوان یک واقعیت به شما بقبولانم. من فقط آمده‌ام تا به نام موکلی عالی‌مقام از شما دعوت به عمل بیاورم. فعلاً هم مأموریتم را انجام داده‌ام. اگر شما می‌خواهید توضیحاتم را ابداً باور نکنید، امروز از دست من در برابر شما کاری ساخته نیست. در هر حال از شما خواهش می‌کنم دریافت صحیح و سالم این تصویر را کتباً تأیید کنید. هیچ بعید نیست که در آینده‌ی نزدیک در ارتباط با شما مأموریت‌های دیگری به من محول شود.»

گاوچ با کرنشی خفیف از جا بلند شد. باید بگویم با آن رفتار بی‌پیرایه به نظر آدم حقه‌بازی نمی‌آمد. جلد حاوی تصویر هنوز در دستم بود. دوباره آن را باز کردم و متوجه برگردان چرمی‌ای شدم که پیش تر آن را ندیده بودم. زیر آن برگردان روی ورقه‌ای مقوایی نوشته شده بود: «اگر دوست داری، بیا!»

1. Hi-Yōng

دوباره تصویری از گذشته‌های از یاد رفته، آرام و خیال‌انگیز، در ذهنم زنده شد. دستخط همشاگردی قدیمی‌ام درست همین‌طور بود، حروفی گریزان از هم، از هم پاشیده، گویی ناشیانه، بیش از اندازه درشت. یک بار یکی از آموزگاران آن را «نامیدکننده» خوانده بود. البته آن چهار کلمه با خطی محکم‌تر روی کاغذ آورده شده بود، اما نویسنده‌ی آن‌ها آشکارا پاترا بود. احساسی ناخوشایند در دلم افتاد - آن چهره‌ی زیبا چه سرد نگاهم می‌کرد. ممکن بود در آن چشم‌ها به بیراهه بیفتی، چیزی گریه‌مانند در آن‌ها حس می‌شد... خنده‌رویی پیشینم از میان رفت، حسی بیگانه و مبهم در دلم افتاد. گاوچ همچنان منتظر ایستاده بود، بی تردید به غلیان درونی‌ام پی برده بود، زیرا بادقت براندازم می‌کرد. هر دو همچنان سکوت کردیم.

۳

در اصل هیچ آدمی نمی‌تواند طبع خود را نادیده بگیرد و تعیین‌کننده‌ی رفتار هر کس در زندگی همواره طبع او خواهد بود. در مورد من که طبعی به شدت مالیخولیایی داشتم، میل و بی‌میلی بسیار به هم نزدیک بودند. من از قدیم اغلب بی‌هیچ مقدمه‌ای دستخوش نوسانات احساسی شدید می‌شدم. این خصوصیت عصبی که از مادرم به ارث برده‌ام، برایم بزرگ‌ترین لذت‌ها و در عین حال تلخ‌ترین رنج‌ها را به بار آورده است. ذکر این غلیان احساسات موجب می‌شود خوانندگانم رفتاری را که بعدها در برخی لحظات زندگی بروز خواهم داد، به‌خوبی درک کنند.

باید اعتراف کنم که حالا به گاوچ به عنوان آدمی کاملاً درخور اعتماد نگاه می‌کردم. مطمئن شده بودم که میان او و پاترا رابطه‌ای برقرار است، و به نظر می‌رسید قضیه‌ی سرزمین رؤیا خیلی دور از واقعیت نیست. شاید گفته‌ی او را بد فهمیده بودم، شاید به منظورش خوب پی نبرده بودم؟ دنیا بزرگ است، خود من هم شخصاً چیزهای شگفت‌انگیز کم سراغ نداشتم. - به‌هرحال پاترا بسیار ثروتمند است، احتمالاً موضوعی عجیب و غریب در میان است، یک جور سرگرمی ذوقی بسیار گسترده و پرهزینه. چنین چیزی برای من به عنوان هنرمند همواره امری پذیرفتنی بود. غلیانی ناگهانی موجب شد دستم را به‌طرف گاوچ دراز کنم.

گفتم: «لطفاً رفتار غیر عادی مرا ببخشید، حالا خیلی چیزها برایم روشن شد. این داستان خیلی جالب است. لطفاً برایم از دوست دوران مدرسه‌ام بیش‌تر تعریف کنید.» و دوباره صندلی را به‌طرفش سُراندم.

مهمانم نشست و خیلی مؤدبانه گفت: «حتماً، حرف‌های پیشینم را تکمیل می‌کنم و درباره‌ی سرزمین رؤیا و ارباب اسرارآمیز آن بیش‌تر توضیح می‌دهم.»

«سراپا گوشم.»

«ارباب کنونی من دوازده سال پیش در منطقه‌ی وسیع تیپین‌شان^۱ یا کوهستان آسمانی به سر می‌برد، در منطقه‌ای از چین که جزو آسیای میانه است. عمده‌ی فعالیت ایشان در آن منطقه شکار حیوانات نادری بود که امروزه فقط در آن نواحی پیدا می‌شوند. ایشان قصد داشت در آن‌جا از جمله یک ببر ایرانی شکار کند، ببری از نژاد کوچک‌تر با مویی بسیار بلندتر. پس از آن‌که ردپاهایی پیدا شد، یک روز غروب تعقیب حیوان را شروع کردند. اربابم به کمک یک بوریاتی^۲ که همراهی‌اش می‌کرد، موفق شد حیوان را پیدا کند. اما پیش از آن‌که آن دو بتوانند حتی یک تیر شلیک کنند، حیوان خشمگین به دو شکارچی حمله کرد. مرد آسیایی به‌موقع خود را پس کشید و پاترا به زمین پرتاب شد. خوشبختانه مرد همراهش توانست خطر را رفع کند و با شلیک تیری از فاصله‌ی نزدیک به سر حیوان آن را از پا درآورد. پاترا با دستی شکافته از مهلکه جان به در برد. زخم دستش باعث شد مدتی طولانی در آن ناحیه ماندگار شود. سرانجام آن زخم زمانی رو به بهبود گذاشت که مردی پیر، رئیس قبیله‌ای شگفت‌انگیز و چشم‌آبی، هنر خود را برای مداوای آن به کار گرفت. اعضای آن قبیله‌ی کوچک — جمعیتی تقریباً صدنفره — پوست بسیار روشنی هم داشتند و میان قوم مغول گروهی بسیار ناچیز به حساب می‌آمدند — بقایای ایل پرشمار قرقیز که در انزوای کامل به سر می‌بردند و با اقوام همسایه هم آمیزش نمی‌کردند. گویا در آن ایام میان آن‌ها آداب و سنن عجیب و اسرارآمیزی رایج بود. اما متأسفانه نمی‌توانم درباره‌ی آن آداب و سنن اطلاعاتی به شما بدهم. در هر حال می‌دانیم که پاترا به میان آن‌ها راه یافت و به آن‌ها علاقه‌مند

1. Tiënschan

۲. Buryats؛ قومی ساکن منطقه‌ای بین روسیه، مغولستان و چین. م.

شد. چون وقتی قصد داشت پس از پیشکش کردن هدایای بسیار راهی سفر شود، قول داد که به‌زودی زود برگردد. رئیس قبیله هم مسافتی طولانی او را بدرقه کرد، و گفته می‌شود لحظه‌ی خداحافظی لحظه‌ای بسیار پرشکوه بوده است، به گونه‌ای که ارباب ماسخت تحت تأثیر قرار می‌گیرد و نه ماه بعد در حالی به قصد اقامت دائم به آن منطقه برمی‌گردد که یک ماندارین^۱ عالی‌مقام و تعداد بسیار زیادی مهندس و زمین‌شناس او را همراهی می‌کردند. در نزدیکی دوستان چشم‌آبی استاد، اردوگاه بزرگی برپا می‌کنند. چشم‌آبی‌ها از دیدن مجدد او بسیار خوشحال می‌شوند.



مهندسی که با من آشنایی دارد و هنوز هم در سرزمین رؤیا زندگی می‌کند، زمانی چگونگی این رویداد را برایم شرح داد. همراهان پاترا بسیار فعال بودند، فعالیت‌های آن‌ها به خریداری مجموعه‌ی منطقه و تفکیک آن انجامید. سپس در منطقه‌ی خریداری‌شده که چندین هزار کیلومتر مربع وسعت داشت، سرزمین رؤیا را بنا کردند. باقی داستان را می‌توان در چند جمله بازگو کرد. لشکری از کارگران اجیر شد. آن‌ها زیر نظر اهل فن روز و شب کار کردند. استاد مدام آن‌ها را وامی‌داشت تندتر کار کنند. دو ماه پس از ورود او، نخستین خانه‌ها از اروپا رسید. همه، بسیار قدیمی و ناپسامان، استادانه به قطعات کوچک تقسیم شده بود. بعد قطعات را به سرعت به هم وصل کردند و روی پایه‌هایی که از پیش آماده کرده

۱. Mandarin؛ عنوان کارگزاران برجسته‌ی چین تا پیش از انقلاب. م.

بودند، قرار دادند. مسلماً همه با دیدن آن در و پیکر کثیف و دودگرفته سر تکان می دادند. اما سیل طلا جاری بود و همه‌ی امور طبق خواسته‌ی ارباب انجام گرفت. همه چیز روبه‌راه شد. تردید ندارم که مروارید، پایتخت سرزمین رؤیا، پس از گذشت یک سال چهره‌ای کم و بیش شبیه به امروز به خود گرفته بود. قبایل قدیمی و کارگران اجیر شده همگی از سرزمین رؤیا رفتند و چشم‌آبی‌ها ماندند.»

لحظه‌ای مکث کرد.

گفتم: «ولی من هنوز هم نمی‌فهمم پاترا این خانه‌ها را طبق چه سیستمی خریداری می‌کرد.»

گفت: «بله، من هم نمی‌دانم. خانه‌های خریداری شده همگی بناهای قدیمی هستند، حتی بعضی از آن‌ها کلنگی‌اند و به درد دیگران نمی‌خورند. البته بعضی هم سالم و سرپا هستند. این خانه‌ها پیش‌تر در سراسر اروپا پراکنده بودند. این بناهای سنگی و چوبی را از اطراف و اکناف جمع‌آوری کرده‌اند. استاد خودش آن‌ها را یک‌به‌یک نشان می‌زد، پس حتماً همه‌شان برای او ارزش خاصی دارند، وگرنه بعید بود میلیون‌ها پول را صرف چنین برنامه‌ای بکنند.»

شگفت‌زده گفتم: «خدای من، مگر این مرد چقدر پول دارد؟»

جواب گاوچ طنینی حزن‌آلود داشت: «بله، چه کسی می‌داند؟ من ده سال است که در خدمت او هستم و مطمئناً تا به حال نزدیک به دویست میلیون خرید کرده‌ام؛ بابت غرامت، حمل و نقل و غیره پول داده‌ام. ولی کارگزارهایی مانند من در سراسر دنیا زندگی می‌کنند. ثروت پاترا را حتی به طور تقریب هم نمی‌شود تخمین زد.»

آهی کشیدم و گفتم: «آقای محترم، حرف شما را باور می‌کنم، ولی سر در نمی‌آورم. این قضیه خیلی اسرارآمیز است! بسیار خب، تعریف کنید، تعریف کنید! مردم آن‌جا چطور زندگی می‌کنند؟»

«سعی می‌کنم بعضی چیزها را توضیح بدهم، ولی گفتن تمام مطالب شدن نیست، چون وقت کافی در اختیار نداریم. در ضمن من فقط گاهی آن‌جا زندگی می‌کنم، همیشه آن‌جا نیستم. در چه زمینه‌ای اطلاعات می‌خواهید؟»

طبیعتاً من به مسایل زیبایی‌شناختی علاقه‌مند بودم. گاوچ مطالبی را که درباره‌ی جایگاه هنر در سرزمین رؤیا می‌دانست برایم تعریف کرد.

«ما موزه‌های خاص، گالری‌های نقاشی و غیره نداریم. در سرزمین رؤیا، آثار هنری گرانبها روی هم تلنبار نمی‌شوند. اما به طور پراکنده با برخی آثار فوق‌العاده برخورد خواهید کرد. آثار هنری ما پخش شده‌اند، به اصطلاح مصرف می‌شوند. ضمناً به یاد ندارم از میان آثار متأخر، تابلو یا اثری برنزی یا کار هنری دیگری خریداری شده باشد. مرز نهایی خریدهای ما دهه‌ی شصت قرن گذشته است. باید بگویم که خود من چند سال پیش محموله‌ای حاوی آثار خوب هلندی، از جمله دو تابلو از کارهای رامبراند، را ارسال کردم. حتماً آن آثار هنوز آن‌جا موجودند. پاترا بیش از آن‌که به گردآوری آثار هنری علاقه‌مند باشد، مجموعه‌داری است که کلاً به آثار قدیمی علاقه دارد و آن‌ها را در مقیاس وسیع جمع می‌کند. همان‌طور که شنیدید، پاترا حتی به خرید ساختمان‌های بزرگ و بسیاری چیزهای دیگر علاقه‌مند است. پاترا با حافظه‌ای که به نظر من باورنکردنی می‌نماید، تقریباً تمام اشیای موجود در سرزمین خود را به یاد دارد. ما کارگزارها به دستور او چنین اشیایی را خریداری می‌کنیم. اغلب فهرست اشیای مورد نظر او با ذکر دقیق جزئیات، محل نگهداری و نام و نشان صاحبان آن‌ها در اختیار ما گذاشته می‌شود. بعد کالاهایی که اغلب به بالاترین قیمت خریده شده‌اند با دقت تمام بسته‌بندی و به مروارید ارسال می‌شوند.» گاوچ اضافه کرد: «کار ما زیاد است. من شخصاً خیلی وقت‌ها در می‌مانم که ارباب ما این همه اطلاعات را از کجا گیر می‌آورد. با این‌که من سال‌هاست در خدمت او هستم و اصولاً باید به همه چیز عادت کرده باشم، اغلب دچار شگفتی می‌شوم. پاترا اشیای گرانبها و کالاهای آشکارا بی‌ارزش را با تأکید یکسان طلب می‌کند. من چه بسیار مواقع مجبور می‌شوم زیرزمین و پستوی خانواده‌ای شهرنشین یا کوه‌نشین را که در نقطه‌ای دورافتاده زندگی می‌کند، زیر و رو کنم تا به شیئی کهنه و کم‌بها دست بیابم. این آدم‌ها اغلب خودشان از وجود چنین اشیایی بی‌خبرند، اشیایی از قبیل صندلی شکسته، فنک قدیمی، قفسه‌ی مخصوص نگهداری پیپ، ساعت شنی و غیره. گاهی که شیء مورد نظر خیلی بی‌ارزش است، صاحبش لبخند زان آن را به من می‌بخشد. اما خیلی وقت‌ها هم کارم آسان نیست. چون مردم می‌گویند چیزی که من دنبالش هستم در بساطشان یافت نمی‌شود. ولی بعد می‌بینیم که این‌طور نیست. روستایی‌های طماع هم سعی

می‌کنند قیمت را بالا ببرند. بله، من آدم پرمشغله‌ای هستم. همین هفته‌ی گذشته تعدادی پیانوی قدیمی ارسال کردم، بعضی از آن‌ها حسابی درب و داغان بودند.»

با هیجان گفتم: «وای، من چیزهای قدیمی و کهنه را خیلی دوست دارم.»

«بله، حتماً کنار آن چیزها احساس راحتی و آرامش خواهید کرد، تمام چیزهای مورد نیاز آن‌جا فراهم است. غذای خوب، غیرقابل مقایسه با آن‌چه در مشرق‌زمین جلو مسافرها می‌گذارند. خانه‌های خوب و راحت و هم‌نشین‌هایی خوش صحبت در هر گوشه و کنار. حتماً یک قهوه‌خانه‌ی ترو تمیز هم در اختیار خواهید داشت. بیش از این چه می‌خواهید؟»

با حرارت گفتم: «حق با شماست، هیچ چیز بهتر از یک زندگی ساده و جمع و جور نیست. ولی مردم، شهروندان سرزمین رؤیا، چه؟ مسافر از راه رسیده با چه جور آدم‌هایی روبه‌رو می‌شود؟»

کارگزار سینه صاف کرد، شیشه‌های عینکش برق می‌زد، ادامه داد و گفت: «راست گفتید، درباره‌ی آدم‌ها هنوز برایتان توضیحی نداده‌ام. خب، در سرزمین رؤیا هم مثل هر جای دیگری به آدم‌هایی دوست‌داشتنی برخورد می‌کنید!»

«مثلاً؟»

«بله، اول از همه یک قشر درخور اعتماد و تحصیل‌کرده، بعد تعداد بسیار زیادی کارمند دولت. البته نظامی‌ها هم خوبند و نباید نادیده گرفته شوند. افسرها هم هستند. در ضمن خیل دانشمندهایی را فراموش نکنیم که فاقد سمت رسمی هستند. بعد هم نوبت گروه‌هایی می‌شود که در قالب تعریف معینی نمی‌گنجند، مثلاً آرتیست‌ها، هنرمندان آزاد و غیره، درست مثل هر جای دیگر...»

حرفش را قطع کردم و گفتم: «و پیش از هر چیز، دوست من، شخص ارباب.»

به سرعت گفت: «احتمالاً دوستان را کم‌تر خواهید دید. پاترا خیلی پرمشغله است، سرش حسابی شلوغ است. یادتان باشد، مسئولیت! مسلماً همه‌ی کسانی که با این مجموعه جور درمی‌آیند، انسان هستند. تا جایی که من می‌دانم، علت برگزیده شدن شما این است که برخی از طراح‌های هاتان استاد را تحت تأثیر قرار داده‌اند. پس همان‌طور که می‌بینید در سرزمین رؤیا خیلی ناشناس نیستید... همان‌طور که ذکرش رفت، لازم است کشور به شدت از جهان خارج جدا شود تا

شیوه‌ی زندگی حتی‌المقدور منزله باقی بماند. سیاست موشکافانه‌ی استاد به اجرا درمی‌آید و ما به‌راستی تاکنون موفق شده‌ایم عناصر ناسازگار را از کشور دور نگه داریم.»

ایده‌ی جداسازی کشور را با هیجان تأیید کردم. در درون خود آماده بودم دعوت به‌عمل آمده را بپذیرم. انتظار داشتم این سفر ماجراجویانه از لحاظ هنری برایم پربار باشد.

دل آدمی چه کوچک و مشکوک است! اگر آن لحظه که فکر پذیرفتن دعوت پاترا در درونم جوانه زد، سرسوزنی حدس می‌زدم که به چه سرنوشتی دچار خواهم شد، هرگز به آن فراخوان پاسخ مثبت نمی‌دادم و احتمالاً امروز آدم دیگری بودم.

۴

در این‌جا باید اشاره کنم که چیزی نمانده بود در آن سال یکی از آرزوهای بزرگ زندگی‌ام برآورده شود. آن آرزو سفری بود به مصر و هند که تا آن زمان مضیق‌های مالی مانع عملی کردن آن شده بود. در آن اواخر ارثیه‌ای به همسرم رسیده بود و قرار بود آن پول صرف این سفر شود. اما مثل اغلب موارد، زندگی در مسیری دیگر افتاد. وقتی نقشه‌ای را که در سر داشتم با گاوچ در میان گذاشتم، بلافاصله فکرم را بیان کرد: «فقط کافی است مقصد سفر را عوض کنید و به جای هند به سرزمین رؤیا بیاید.»

«ولی همسرم؟ بدون او دوست ندارم سفر کنم!»

«من مأموریت دارم از ایشان هم دعوت کنم. اگر همان اول این مطلب را ذکر نکردم، حالا جبران مافات می‌کنم.»

حالا فقط مانده بود یکی دو مسئله‌ی جزئی: سختی‌های جدی سفر با بنیه‌ی نسبتاً ضعیف همسرم جور در نمی‌آمد.

کارگزار بلافاصله شک و تردیدم را برطرف کرد: «اصلاً نگران نباشید، وضع ما از لحاظ سلامتی عمومی خیلی خوب است... مروارید و مونیخ در یک عرض جغرافیایی واقع شده‌اند، ولی آب‌وهوای مروارید به قدری معتدل است که حتی

عصبی ترین آدم‌ها هم در مدت زمان کوتاهی حسابی سرحال می‌آیند. به واقع بخش بزرگی از ساکنان رؤیادر گذشته پیوسته مهمان آسایشگاه‌ها و بیمارستان‌ها بودند.» گفتیم: «این شد یک چیزی، در این صورت حرفی ندارم.» و با خوشحالی دست گاوچ را فشردم.

گاوچ به سرعت اتاق را از نظر گذراند و پیشدستی کرد و گفت: «در مورد مخارج سفر هم گمان کنم با یک مساعده‌ی جزئی مخالفتی ندارید، مگر نه؟» با خنده و شوخی گفتیم: «خب اگر بخواهید هزار مارک در اختیارم بگذارید، چه مخالفتی.»

کارگزار فقط شانه بالا انداخت، دفترچه‌ی چکش را بیرون کشید، به سرعت چیزی نوشت و چک را به دستم داد؛ چک مربوط به حسابی بود در بانک رایش با رقمی معادل صد هزار مارک.

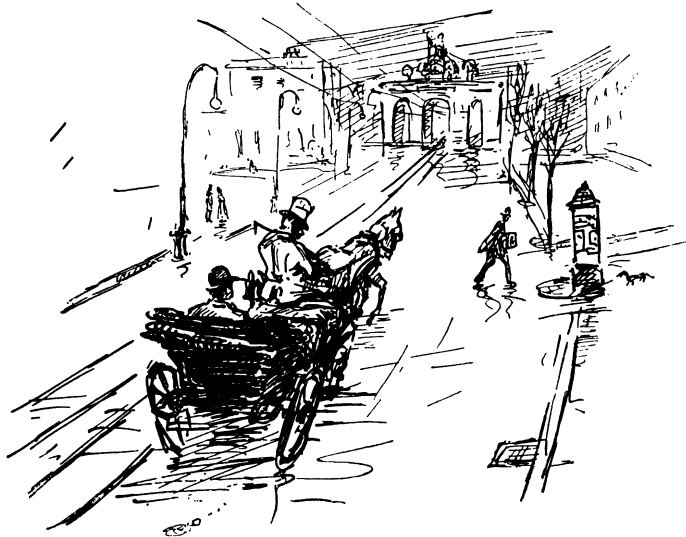
۵

وقتی برایمان درباره‌ی چیزی حرف می‌زنند که از موضوعات عادی و روزمره بسیار فراتر می‌رود، همواره شک و تردیدی برطرف نشدنی در دلمان باقی می‌ماند، و این خیلی خوب است. چون در غیر این صورت اسباب خنده‌ی هر چرب‌زبان یا شیادی خواهیم شد. اما شک و تردید موجب می‌شود واقعیت بعدی ما را بیش از خبر اولیه تحت تأثیر قرار دهد. در این مورد خاص این‌گونه بود. گاوچ تا حدود زیادی اعتماد مرا به دست آورده بود. اما با دیدن آن رقم درشت — که برایم ثروت هنگفتی بود — و پس از به دست گرفتن آن چک، حسی غریب به من دست داد. دلم لرزید و با چشم‌های اشک‌آلود گفتم: «آقای محترم، ببخشید، من نمی‌دانم با چه زبانی از شما تشکر کنم. البته نه به خاطر این پول هنگفت، نه! ولی ببینید، وقتی آدم تمام عمر مشتاق معجزه است و بعد ناگهان معجزه به وقوع می‌پیوندد، لحظه‌ای زیبا و باشکوه شکل می‌گیرد. من امروز به همت شما چنین معجزه‌ای را تجربه کردم. خیلی از شما ممنونم!»

آن روز، در اوج احساسات، امتنانم را با این کلمات یا کلماتی شبیه به این ابراز کردم. گاوچ هم، آن‌طور که به نظر رسید، حالتی جدی به خود گرفت و با لحنی

محبت‌آمیز گفت: «آقای عزیز، من فقط انجام وظیفه می‌کنم. خوشحالم که توانسته‌ام از این طریق اسباب خشنودی شما را فراهم بیاورم. اما نیازی نیست از من تشکر کنید. من به نیابت از طرف مقامی برتر عمل می‌کنم. حالا هم فقط می‌توانم به شما توصیه کنم درباره‌ی آن‌چه امروز شنیدید، سکوت اختیار کنید و در این باره با کسی حرف نزنید. مسلماً همسران یک استثناست. البته من نمی‌توانم بدانم نقض مقررات رایج در سرزمین ما چه عواقبی دارد. اما در هر حال پاترا قدرتمند است و این اوست که می‌خواهد سرزمین رؤیا یک راز باقی بماند.»

به نظر خودم تیزهوشی به خرج دادم و گفتم: «پس شاید خیلی بی‌احتیاطی کردید که این همه مطلب را با من در میان گذاشتید. شما که نمی‌توانستید بدانید من چه واکنشی نشان می‌دهم.» «آقای عزیز، خیلی بی‌احتیاطی نکردم. می‌دانستم که می‌آیید!»



بعد دستم را فشرد و به طرف در رفت. «دیروقت است. فردا همین ساعت برمی‌گردم و اطلاعات مربوط به سفر را در اختیارتان می‌گذارم. پس با همسران صحبت کنید و سلام مرا هم به ایشان برسانید. شب به خیر!» بعد راه افتاد و رفت.

ده دقیقه‌ای که تالظه‌ی بازگشت همسرم از خرید روزانه مانده بود به نظرم تمام‌نشدنی جلوه کرد. باید راز دلم را به زبان می‌آوردم، باید فرصت می‌یافتم درباره‌ی آن رویداد باورنکردنی با کسی حرف بزنم، به یک همدم نیاز داشتم. ... بعد همسرم آمد...

اما شادی غافلگیرکردن او تحقق نیافت، چون همین‌که به چهره‌ام نگاه کرد، به هیجان درونی‌ام پی برد. با این حال داستان حیرت‌انگیزم باعث شد گوش‌هایش تیز شود. ولی آخرسر نتوانست از پیش‌کشیدن پرسشی تمسخرآلود خودداری کند: «عقل از سرت پریده؟»

«بله، عزیزم. من هم پیش از آن‌که مطمئن شوم گاوج مردی شریف و درخور اعتماد است، به او به چشم یک شیاد یا دیوانه نگاه می‌کردم.»

بعد چک را، برگ برنده‌ام را، پیروزمندانه رو کردم. در این مورد هم واقعیت تأثیرگذارتر از گفته‌ها و شنیده‌ها بود. همسرم پیشنهاد کرد بلافاصله صبح روز بعد بروم و از معتبر بودن چک مطمئن شوم. به این ترتیب گفت‌وگو درباره‌ی سفر و مسایل حول و حوش آن شروع شد.

«آهان، راستی عکس کو؟ نشانم بده!»

تأثیر عکس بسیار غافلگیرکننده بود. بعد از آن‌که آن را خوب تماشا کرد، تکیه داد و با لحنی آرام و ملایم گفت: «فکر می‌کنی باید به آن‌جا بروی؟ من از این مرد خوشم نمی‌آید. نمی‌دانم چه چیزی در این چهره هست، ولی به هر حال وحشتناک به نظر می‌رسد.»

نزدیک بود گریه کند.

بغلش کردم و با خنده گفتم: «ولی عزیزم، این چه حرفی است! این پاتراست، دوست قدیمی من، آدمی خوب و مهربان. حالا که دارد پولش را صرف امور هنری می‌کند، من برایش حتی ارزش بیش‌تری قائلم.»

«به نظرت بهتر نیست اول به جاهای دیگر رجوع کنی و درباره‌اش اطلاعات کسب کنی؟»

«نمی‌فهمم دنبال چی هستی. من صداقت دوستم را تضمین می‌کنم. در ضمن فردا معلوم می‌شود که چک اعتبار دارد یا نه. سرزمین رؤیا هم به نظر من ایده‌ای

فوق‌العاده است. ما که خیال داشتیم به هند برویم. ولی تو هیچ‌وقت از ته دل خواستار خوشحالی من نیستی!»
آخرین جمله‌ام کم و بیش طنینی سرزنش‌آمیز داشت. سعی کردم همسرم را آرام کنم. آخرسر همسرم به من حق داد و گفت نگرانی‌اش اغراق‌آمیز بوده است.



«قاعدتاً آن‌جا زندگی خوبی خواهی داشت. پس به ایده‌های عالی‌ای فکر کن که آن‌جا نصیب من می‌شوند... و این همه پول، عالی است، مگر نه؟»

بعد لبخند زد، آرام شده بود و خیلی زود ذهنش معطوف مسایل عملی سفر شد. من از همین لحظه خودم را یکی از اهالی سرزمین رؤیا می‌دانستم و شروع کردم به خیالپردازی. مرتب به عکس و چک نگاه می‌کردم و کم‌کم انگار عاشق هر دو شدم.

داشت سحر می‌شد که بالاخره به خواب رفتیم...

۶

یک ساعت پیش از بازشدن صندوق‌ها، در بانک حاضر بودم. بابت آن چک، پاکت بزرگی دریافت کردم که اسکناس‌های داخل آن سه بار شمرده شده بود. بعد از آن‌که گنجینه‌ام را زیر بغل زدم، سعی کردم هرچه سریع‌تر درشکه بگیرم و آن را به جای امنی برسانم.

نامه‌ای از گاوچ در منزل انتظارم را می‌کشید. نوشته بود نمی‌تواند بیاید و از این بابت متأسف است. دستوراتی جدید مانع آمدنش شده‌اند. اکیداً به ما توصیه می‌کرد به علت توفان‌های محتمل زمستانی در هر دو دریایی که باید با کشتی از آن‌ها عبور می‌کردیم، هرچه زودتر راهی شویم. نامه با آرزوی خوشبختی برای ما در آینده تمام می‌شد و همراه بود با راهنمای مسیری که باید طی می‌کردیم: مونیخ — کونستانسا^۱ — باتومی^۲ — باکو — ترکمن‌باشی — سمرقند. در نامه ذکر شده بود که ورود ما خبر داده شده و کسانی در ایستگاه قطار منتظرمان خواهند بود و برای معرفی خودمان فقط کافی است تصویر پاترا را نشان بدهیم.

رهاکردن خانه و زندگی‌مان دیگر امری قطعی شده بود. مقدمات آن سفر بزرگ با همکاری همه‌جانبه‌ی همسرم فراهم شد. خوشحالی من تا آخرین روز ادامه یافت. اما در آخرین روزی که در آپارتمانمان به سر می‌بردیم، غم و اندوه به سراغم آمد. نمی‌دانم آیا دیگران هم چنین حالی دارند یا نه؟ دل من در لحظه‌ی وداع با

فضاهایی که به آن‌ها وابسته‌ام به درد می‌آید. حالا هم در این خانه مقطعی از زندگی از من می‌برید و بلافاصله به خاطره تبدیل می‌شد. به کنار پنجره رفتم، بیرون هوا تاریک شده بود، همه چیز پاییزه و سرد. سرو صدای شهر بزرگ با طنینی خفه به گوشم می‌رسید. دلم به‌راستی به درد آمد، به آسمان شبانه چشم دوختم. آسمان پر بود از ستاره‌های کوچک.



ناگهان دستی مهربان به دور گردنم حلقه شد.

روز بعد که جمعه‌روزی بود، می‌خواستیم با قطار شبانه راهی شویم. بیش‌ترین ساعت آن روز را در نزدیکی ایستگاه قطار در یک هتل گذرانیدیم. قبلاً دو بلیت خط اُرینت را که به کونستانسا می‌رفت تهیه کرده بودم. از آشنایانی که تصادفاً می‌دیدم خدا حافظی می‌کردم و به‌طور ضمنی می‌گفتم عازم هند هستیم. ساعت نُه شب توی قطار نشسته بودیم.

1. Constanza

2. Batumi